



تفريجه نامه دوران  
احمد

خسرو میقات

## فهرست

۱۱	جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳
۲۱	شنبه، ۲۲ فروردین ۴۳
۳۳	یکشنبه، ۲۳ فروردین ۴۳
۴۱	دوشنبه، ۲۴ فروردین
۴۹	سه‌شنبه، ۲۵ فروردین ۴۳
۵۳	سه‌شنبه، ۲۵ فروردین
۶۵	چهارشنبه، ۲۶ فروردین
۷۱	پنج‌شنبه، ۲۷ فروردین
۸۳	جمعه، ۲۸ فروردین
۸۵	شنبه، ۲۹ فروردین
۹۹	یکشنبه، ۳۰ فروردین
۱۱۱	دوشنبه، ۳۱ فروردین
۱۱۷	سه‌شنبه، اول اردیبهشت ۴۳ (۹ ذی‌حج)
۱۲۳	چهارشنبه، دوم اردیبهشت ۴۳ (عید قربان)
۱۳۵	پنج‌شنبه، ۳ اردیبهشت ۴۳

۱۴۵	جمعه، ۴ اردیبهشت ۴۳
۱۵۳	شنبه، ۵ اردیبهشت ۴۳
۱۵۵	یکشنبه، ۶ اردیبهشت
۱۵۹	دوشنبه، ۷ اردیبهشت
۱۶۵	سهشنبه، ۸ اردیبهشت
۱۶۷	چهارشنبه، ۹ اردیبهشت
۱۷۳	پنجشنبه، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۳
۱۸۴	یکشنبه، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۳

جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳

جده

پنج و نیم صبح راه افتادیم، از مهرآباد. و هشت و نیم این جا بودیم. هفت و نیم به وقت محلی. و پذیرایی در طیاره. صبحانه، بی چای یا قهوه؛ نانی و تکه مرغی و یک تخم مرغ توی جعبه‌ای. و انگ شرکت هواپیمایی رویش. اما «حاجی بعد از این»ها مدتی مشکوک بودند که می‌شود خورد یا نه؟ ذبح شرعی شده یا نه؟ نفهمیدم چه شد، تا شک برطرف شد. شاید حمله دارمان باعث شد، که در تقسیم غذا چنان با خدمه‌ی طیاره شرکت می‌کرد که انگار خودش از جیب داده. و بعد از غذا یکی یک پرتقال؛ ایضاً به کمک حمله دارمان. یکی از مسافرها آب خواست. دخترک لبنانی مهمان دار بهش آب داد. و شنیدم که جوانک همکارش گفت: «Commence Pas si tôt»<sup>۱</sup> عیناً همین جور به فارسی! [فرانسه] که خندیدم. و دیدند. و پس از آن ارمنی حرف زدند. عرب ارمنی لبنانی و خدمه‌ی طیاره‌ای که حاجی می‌برد از تهران به جده! و مگر تو خود که بودی؟ و که هستی؟ یادم است صبح در آشپزخانه‌ی حجّاج فرودگاه تهران نماز خواندم. نمی‌دانم پس از چندین سال. لابد پس از ترک نماز در کلاس اول دانشگاه. روزگاری بوده! وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. و گاهی نماز شب!

۱. یعنی که «به این زودی شروع نکن!»

گر چه آن آخری‌ها مهر زیر پیشانی نمی گذاشتم و همین شد مقدمه‌ی تکفیر. ولی راستش حالا دیگر حالش نیست. احساس می‌کنم که ریا است. یعنی درست در نمی‌آید. ریا هم نباشد ایمان که نیست. فقط برای این که هم رنگ جماعت باشی. آخر راه افتاده‌ای بروی حج و آن وقت نماز بخوانی؟

قرار بود دیروز صبح راه بیفتیم، که نشد. یعنی چهار صبح رفتیم فرودگاه. و هفت، با لک و لوجه‌ی آویزان برگشتیم. در حالی که آشیانه‌ی حجاج پر بود از آدم. بچه‌ها مثل متکا پیچیده و دراز و گرد، در خواب. و یک گوشه، جماعت کُردها کلاغی به‌سر، دست به‌سینه به‌نماز ایستاده. با پیش نمازشان که کلاغی سفید بسته بود. و یکی در صف نماز، چنان بلند قامت بود که شاه شطرنج در صف پیاده‌ها. و امام، با کلاغی سفیدش نصف قد یک پیاده هم نمی‌شد. حج است دیگر! خوبیش این بود که دیروز هم بعد از ظهر خوابیدم هم از اول شب. و دو از نیمه شب گذشته بود که زنگ تلفن بیدارمان کرد. و ده بدو تا برسی. و خداحافظی و ماچ و بوسه، و چه شادی‌های بدرقه کنندگان! خیال می‌کردند بزه‌ی گم‌شده به‌گله باز گشته. و دو تا از دوستان، با خنده‌های معنی‌دار بر لب. که یعنی «این دیگر چه کلکی است که فلانی می‌زند...» غافل از این که نه کلکی بود نه گله‌ای. بلکه مفرّ دیگری بود. و آن بزه‌ی گم‌شده حالا بدل به‌بُزگری شده که می‌خواهد خودش را بیش‌تر گم کند.

در آشیانه‌ی حجاج که به‌انتظار طیاره بودیم، جوانک‌های بازرس با آمیخته‌ای از اعجاب و تحقیر نگاه می‌کردند؛ همه را. به‌خصوص مرا. (شاید خیالات می‌کردم؟ چون خودم را توی جماعت برخورده می‌دیدم؟) و که بله «چه احمق‌هایی!»، لابد. و خودشان؟ بهترین مصرف‌کنندگان تیغ ریش‌تراشی و کراوات و خمیردندان! و حاجی بعد از این‌ها: دهاتی‌ها و بازاری‌ها و خاله خانم‌ها و اُمَل‌ها و تک و توکی آدم‌های مثل من. و اعجاب‌انگیز. و همه تیغ ریش‌تراشی و آن خررنگ‌کن‌های دیگر را رها کرده؛ و روانه به‌کشفی. هرکدام

یک جور. یکی به‌کشف سفر؛ دیگری به‌کشف کعبه؛ و دیگری به‌کشف خود کشف. و یک بازاری، قبله‌نمایش را درآورده بود و همان پشت در وضوخانه داشت قبله را کشف می‌کرد. اولین تجربه‌های سفر! انگار که در بیابانی از افریقا گیر کرده‌ایم. (الآن در بلندگوی مسجد بغل‌دست «مدینه‌الحاج» دارند اذان می‌گویند، برای نماز عصر. درست بیست دقیقه داریم به‌نیج.) غافل از این که آن‌جا گوشه‌ای از فرودگاه مهرآباد بود که برای حجاج ساخته‌اند و مسجد هم داشت و قبله‌اش را از روی محرابش می‌شد خواند... و اصلاً این «آشیانه‌ی حج» یعنی چه؟ یعنی این‌که آغُل بزه‌ها را از طویله‌ی بزها جدا کردن. آخر آن‌که می‌رود پاریس یا لندن و نیویورک، نباید چشمش بیفتد به‌این حاجی‌ها که هرکدام آفتابه‌ای به‌دست دارند و یخدانی به‌کول؛ و کیسه‌ی نان خشک و ماست کیسه‌ای و دیگر خرت و خورت‌ها... آخر فرقی باید باشد میان این دو دسته! آن مرد یا زن بزک کرده که به‌فرنگ می‌رود، البته که باید تأمین داشته باشد از دیدن این‌ها که به‌دعوت بدویت لُتیک گفته‌اند.

با طیاره مدتی از روی ابرها می‌رفتیم؛ و پوشش پنبه‌ای آن‌ها زیر پا. و گاهی حفره‌ای. و بعد ابرها گذشت و به‌جایش غبار آمد؛ و زیر پا یک‌سره قرمز شد. و بعد روی صحرا بودیم و نوک کوه‌ها از پوشش یک‌دست شن درآمده. درست هم‌چون جزیره‌هایی سر از دریا بیرون زده. و جاهای دیگر گودال‌ها به‌رنگ اخرای روشن؛ داغمه‌ی خاک پس از باران، لابد. و بلندی‌ها سیاه و سنگی. و هیچ اثری از آبادی. و شن و شن و شن... که خسته شدم.

پهلودستی‌ام عاقله‌مردی بود سیاه چرده و در خود فرورفته و اندکی ترسان. یار اولش بود که طیاره می‌نشست. داد می‌زد. کمکش کردم تا سینی کوچکش را سوار کند و بساط خوراک را رویش بگذارد. که در آمد که «بله. ممنون، خودم می‌دانستم.» و اندک گپی. بازنشسته‌ی شهربانی. در درجه‌ی سرگردی. و بچه‌ها به‌خانه‌ی بخت رفته و خودش و زنش تنها مانده. و حالا به‌قصد ادای دین